

باره زخمپاره و توپ تیغ	روان سنگ شد همچو باران تیغ
دما دم ز سر کوب خیل فرنگ	که از توپ زد گوله که از قنک
له دشمن بیاورده فرصت بست	بجستند از آنجا که دار داشت
نیارد به پیکار بستن کمر	مگر کار خندق بسایید بر
سپس از سوی باره کینه خواه	به پیکار گرد روانه سپاه

روان نمودن جرنل لکت شکر حمله

حصار و پیش رفتن ثوانستن

چو یکپاس بگذشت از نیروز	و گره بجلد لکت کینه توز
ز هند و یورپ آنچه بود دست مرد	نموده شد بره سپاه نبرد
یکی بود کرنل لیسر و جوان	مرا و را پدر نام نهاده دان
به از مرز بنگاله آنچه سپاه	فراوان دران از یورپ کینه خواه
ز هندی سکه پلتن سپاه دگر	بدو داده سالار بارای و فرز
بفرمود تا گاه حمل سپاه	زدیگر سپه پیش اند بر راه
چو گردد به پیکار شکر روان	بود پیشرو او زد دیگر گوان
ز غنمی هر انامی بوده سپاه	جدا کرده زان شکر کینه خواه
دو صد از یورپ مرد پیکار جوی	همه کرده با شیر پیکار جوی
نموده گزین از پی کارزار	یکی نیز پلتن ز بنگ و بهار
سپرده بگفتان گزانت دلیر	چنان داد فرمان سپه ارشیر
بیاد آن که حمل گشته یکی	ز آرام ناورده یاد اندکی
با کرده پرون و ژمور چال	نهاده بران توپ کین بدسکال

رسد ز انسوی لشکرمازیان
 بکوشیده بادشمن کینه خواه
 سیرم بهره دو پلتن مندیان
 تهره صد ز مرز یورپ مرد نیز
 گزین کرده آن هنر سرساز
 چه بود ست نام سران گروه
 بدوداد فرمان لکت نامجوی
 بود پیم ناراین آن در بنام
 پاید بدست آن در استوا
 توان برد انجای توپ نبرد
 چو شد یکسره راست کار سپا
 چو او از پی حمل برداشت گام
 روان از پیش گشت گیر سپاه
 چوره بود بسیار است بلند
 چمن داد فرمان لکت کینه خواه
 بهم گشته یگ دست پنجاه کس
 رخ از رنج بردن نه بر کاشته
 هر جا که در راه آید معاک
 نموده همه راه سوار و پاک
 شده گرد یکجای نزد بنه
 بمیدان پفشرده پا بر جنگ

بد انسوی باید شدن تازیان
 نمایند ز ایشان تهی جایگاه
 تفک برکت و شک بسته میان
 بخون ریختن کرده جنگال تیز
 بکف آهین بار مردم گداز
 نیاورده در نامه دانش روزه
 سند سوی دروازه باره روی
 کراختر بود یار و گردد بکام
 مبار شود کار دشوار خوار
 بسی سهل و آسان بجز رنج و درد
 گرانت دلاور روانند بر راه
 برفتن شد آماده لشکر تمام
 ز بس گرد دیده نرسید راه
 بر فشار گشتی روند نه نرند
 بشکر که بد پیشرو بر سپاه
 بسته بهم چوب با غار خوش
 بدوشن و سر آن بار برداشته
 بینباشته آن بچوب بنجاک
 مانند چو بر جای یک یک معاک
 پاراسته میسره میسره
 نمایند گوله روان از تفنگ

بشکر که بود دست در قلبگاه
 نماید محمد بر آن مورچال
 شود یارگر روزگار سببه
 شود کوفته این کارگشته دراز
 بفرمان سالار فرخ نهاد
 بندگشته زانگونه همواره راه
 بسی بود دشوار رفتن پیش
 بدل بخت سودا همگشت خام
 زبانه زسوی چپ دست راست
 بد زبان چو بد یار پروردگار
 همه رای دشمن شدی خوارست
 بجد از ان پیش کز انگریز
 همان کرده در برج بد تو چنگ
 بر آورده بر باره بهناده زود
 همی بخت گوله چو زال ز میخ
 جهان گشت بر چشم فوج فرنگ
 وزان دیده بر خویش باد هلاک
 همه را بدل کرد جا این گمان
 کمین کرده ز انسانکه در سجگاه
 بکنده ز نوکنده در زمین
 بناگه از آنجا برون تاخته

بفرمود سالار لشکر پناه
 که پروان در داشت بد کمال
 ز بدخواه گردد مرا آنجا تنی
 سر به پیش اندر آید بکار
 چو شکر سوی مورچل رخ نهاد
 که یار و سپار و شاسان سپا
 فرو ماند تا کام بر جای خویش
 نیارست بهناد کس پیش کام
 چو تذر خروش از دم تو بخت
 همیکرد از روی تدبیر کار
 شکستی هران کار کردی دست
 رود مردم از بهر رزم و ستیز
 بد ز گشت چون شک فوج فرنگ
 هوا کرده تیره زدود کبود
 نخزده ابر مرگ دشمن در بیخ
 بمانده دیده مور شکست
 شده خشک بر جای از بیم و باک
 مباد ابد اندیش تیره روان
 نمودند بسیار کس را تباہ
 دگر رهنشسته بره در کمین
 پایند شمشیر کین آخسته

<p>نمایند ما را بجواری هلاکت پاموده باروت و نغظ اندر آن بر افروخته آتش کین خویش ربانی نیایم بکتن بجان بریزد بهر سو چو برگ درخت با ستاده بر جای خود پر زسیم بسوی سپه بد چو باران روان فکندی بسی را بنجاک هلاکت سپه گشته چون سپهر زان بجان زمین گشته از دو دتار یک گور زمان گشته وارونه بر انگریز با ستاده ناکام بر جای خویش همه کرده از زندگی مرگ یاد</p>	<p>نموده تن ما بشمشیر چاک و یا کنده در راه نقبی بنسان گذاریم زینجای چون پای پیش پر اند آن نقب را ناگهان ز آسیب آن تن شده زنجبخت ز اندوه جان دل همه را دو نیم ز باره همان گوله جانستان ز تن جامه زندگی کرده چاک بیدید تن همسران پروان ز آتش هوا فتنه همچون تهور شده آشکارا دم ز ستیز نیارسته یک گام فتن به پیش شده رایگان رنج و کوشش باد</p>
--	---

<p>مضطرب ماندن انگریزی سپاه از سختی و صعوبت راه و رسیدن گوله جانگاہ از سوی بدخواه و وصول چنانکه از شکر بفر او ان در دوسر بر جی از بروج شکسته قلعه شدن سوی باره سر و سنگ بود بار در روان گوله جانستان دو دست شده تیز بهر ستیز چو از بهر صله روان شد بر راه</p>	<p>سپه را اگر چه سر جنگ بود ز در همچو ژاله که از آسمان بپشته ز جان شکر انگریز گرانت سپه دار خود با سپاه</p>
---	--

دیگر کسان پیش با گروه
 نمیدید در خویش تاب و توان
 سپاهش همه دل فسرده چون
 بدبال او دان بد با سپاه
 چون بد راه دشوار و باریک و تنگ
 بنا چاری آن متر اخصمن
 باید پیش پست من بسته صفت
 بدان تا گشوده شود ره ریش
 پس پشت او آن بد سپاهی دگر
 بتندی و تیزی چون باد و مان
 در آن گوی شش رطل رقی بجا
 به پیوسته با او آن رزم آزمای
 یکی لغتنستی سوتنی بنام
 بفرمان او آن دو توپ نبرد
 سوی باره کرده سر توپ تنگ
 در آن کرده پرتا که گرد حصار
 همه را کند دور از پیش راه
 همچو است نموده در کین دریغ
 که ناگه یکی بد دل اندر ستیز
 بدانش بده پست و بالا بلند
 برفت و همان دم باید ز راه

ستاده رده بسته مانند کوه
 که گردد با سنگ باره روان
 ستاده یکجای بسته تنگ
 بگوشش شدن پیش مستی راه
 بماده ابر جای خود همچو سنگ
 بفرمود با شکر خویش تن
 بماند با ما را آهن کعبه
 نباید بکنید از جای خویش
 و آن گشته از جای چون شیرز
 به راه دو توپ آتش فشان
 که جنتن نام در کارزار
 گزیده بهیلوی او نغز جاسی
 با تیش فروزی بده شاد کام
 بده چون پیش آمدی دار و در
 فراوان سن و سرب چون بزرگ
 زد دشمن پیاده بود گر سوار
 گشاید پی حمله ره بر سپاه
 نماید روان ژاله از تیره میخ
 جدا گشته از شکر انگریز
 سوی خندق باره آن مستمند
 چمن یاد بنمود پیش سپاه

نشاید ازین خندق پس بوزن
 گذشتن بزور و نیروی پای
 ز پیش آتشین ژاله باردهمی
 بود سخت بسته راه از پیش و پس
 شود یارگر مهر پروردگار
 زین گفتگو بد که نختی سپاه
 فروریخته کنگرش یکسره
 گذشته بران برین سال و ماه
 چنن دراز راندند با یکدیگر
 بران برج مارا بود بخت یار
 سوی دژ برانیم از دیک سنگ
 نماید مگر شاه آرزو سی
 بدیوار دژ حمله آید پدید
 بدین آرزو شد روان چند تن
 بزودیک آن برج همچون پلنگ
 بسختی بسیار و رنج دراز
 همه بوده از مرز و بوم فرنگ
 دران برج توپی بُد از بدگان
 گرفته بدو دست توپ دراز
 دو دستش را باشد ز بالاجاک
 گرفتند آنها که بر برج جای

که باشد فراوان شکفت و شگفت
 کس از بگذر و زنده ناید بجای
 ز خون بر زمین لاله کاردهمی
 جزا پر ز کسی نیست فریادرس
 توان گشت ز بجای جان بستگارا
 یکی برج دیدند از دور راه
 بمانده بجای سورجی کسنگره
 بدیوار هم یافته رخنه راه
 بزودیک این برج رفته اگر
 برانیم و بموده بر خود حصار
 جهان بر بد اندیش سازیم شک
 بازار اختر نیک و فرخنده روی
 شود بسته در راه و پیداکلید
 جدا گشته ز اینجا که بُد از بخت
 رسیده بدیوار آرزید چنگ
 بر شده و چارتن بر سر از
 خداوند جاه و زرو نام و سنگ
 یکی را که بُد شک گشته زمان
 رود خواست از شب سوی فراز
 پشاده و گردید در دم هلاک
 نمودند از خویش رایت بیای

گروهی دیگر مانده بد پای بُرج	نیارست رفتن بیالای بُرج
چه بالا شدن بود بسیار سخت	کشیدن آسان نیارست سخت
زبالا کسی نیز نارسست دست	بکس داده بالا بر آرد نیست
اگر دست دادی که کیسر سپا	شدی گرد بر برج یکجا یگانه
گمان بود بر باره یا بند دست	بجپاره دیوار داده شکست
چو یزد دگر گونه بُد کام و خوا	نیامد یکی تیرتد سیر است
گراختر نگردد بر بجام	شود یکسره پنجه تد پیر خام
باندیشه و رای و مردی و زور	نشاید ز خود کرد تقدیر دور

پرایدن اهل حصار بگمان وصول انگریزی لشکر قریب
بقلعه نعتب سای پُرباروت خود راوشکست یافتن *

انگریز و تعداد مقتولین و مجروحین

گروهی که بُد اندرون حصار	هوا بُد چو از دود تاریک و تا
چو زنگی شده روی گیتی سیاه	بیردند ناگه گمانی ستباه
که دشمن بنزدیک آمد ز دور	بیاید کنون پای دیوار و سور
بزه نقب بسیار کنده براه	گمانشان بد آنجا یک کینه خوا
رسید و سوی باره آید فراز	بیاید زمانی زرفه در از
به پهلو ده کرده بسیار ستیخ	بریکت زده آتش تند و تیز
پرانند و شد آسمان پُر ز گرد	زمین پُر ز لرزه هوا لاجورد
پدا دند زنج کشیده بسباد	نگشتند زان پهلو کارشاد
بدانکه اگر انگریزی گروه	یکجا شده گردمانند کوه

برفتی سوی باره کینه خواه
 ز اندیشه و ترس و تیار و پاک
 بسنگام فرصت نموده درنگ
 چو آمد گه نیک بختی پدید
 بنشسته بسر بر چو بود شکست
 پیک حمل آن باره سر بمباه
 بالای برج آن ده و چارتن
 بروی مبانند شیران مست
 بدان آرزو تا ز بد خواه کام
 زمانشان نبه چون رسیده فرا
 باندیشه نغز و رای هزیر
 کز ایشان نخواهد گشودن چهار
 رسد پگمان از در دشمنان
 سر سر فرزان در آید بگاز
 بدانندش کین تو ز وار و نیکیش
 کسی را فرستاده انسر فراز
 گذشتی برین بر زمانی اگر
 ز پرتیدن نقب گشته بلاک
 چو باشد نگهبان خدای جهان
 سپاهیکه بد با گرانت دلیر
 پس از کوشش و رنج بسیار بخت

نبه مسج تسویش و آفت براه
 چو جان خردمند ره گشت پاک
 بنزدند حمل نکرده جنگ
 گزستگاری رسختی پدید
 کشیدند از رزم و پیکار دست
 گمان بد گشوده شود ز این پنا
 که هر یک بده معترا بحسن
 برفتند نشسته ز جان هر دو دست
 کشیده بگیتی بر آرند نام
 بده در جهان زندگانی دراز
 بدل بگذرانند آن دلیر
 نبوده رو او آنچه کردند کار
 بدان نامه اران بگول زبان
 نگرود از آنجا یکی زنده باز
 از آن پیش کاتش زند نقب خلیش
 همه را بنزدیک خود خواند باز
 زمان همه میر رسیدی بسر
 جدا بند افتادی بجاک
 نیاید زیان از بد دشمنان
 شده بر گرو بهی ز بد خواه چیر
 بدیشان شده یاورد یا بخت

نه بوده گزین توپ کین ده و یک
 رسانده بشکرگ خوش باز
 میدان کوشش نموده هنر
 زغبی سپاهی که بدر ز محواه
 بکوشید پیر بدشت نبرد
 بر آنها چو وارونه میگشت مور
 ز دیدارشان براه شد ناپدید
 سواران چو آشفته پهلان است
 و مادم بران بشکر شور بخت
 فراوان سرازیر فلکند خوار
 ز خون لاله گون گشته کیرین
 گلونه همان آمدی از حصار
 ز کیسو سواران بستنج نبرد
 ز سوی دگر گور جانستان
 پیرتوریان گشته چیره بخت
 بر آورده از جان ایشان قیصر
 چو تیلر نه بر کام دل دید کار
 سپسته و رفته سامان ز دست
 دژم دیده بر خوشتن چهر بخت
 ندیده روا ایستادن بخت
 بنا کام برگشت از زر ز مگاه
 بد از دیدنش خیره چشم فلک
 فکند آن توپهای دراز
 بسودند بر صرخ از فخر سر
 تیلر نام سالار بر انبیا
 زد دشمن بر آرد همی خواست گرد
 بسنگ فکند از راه دور
 بد اندیش چون مرگ بر سر رسید
 همه خنجر و تیغ هندی بدست
 چو بر بره گرگ حمل آورده سخت
 نمودند پیر خنجر فگار
 ز افتاده ره تنگ در دشت کین
 بر انگریز چون ژاله گاه بهار
 بمیدان زد دشمن بر آورده گرد
 ز باره چو باران همی شد روان
 جهان کرده تیره بفرج فرنگ
 ربودند بود آنچه همراه چینه
 بچشمش جهان شکسید همچو فنا
 سراز نا امیدی پفکنده بست
 روان پر غم و روی پرمرد سخت
 پسندیده تنگ گریز از درنگ
 گرفت آنچه بد مانده همراه سپا

همی خواست کرتابش آفتاب
 بزارد سپه باب سایه نگاه
 چو آیدش فرمان پی بازگشت
 بفرمان سالار فرخنده کیش
 چو وارونه بدروز بر انگریز
 بداین محله سیوین در شمار
 پیل و نه کس از مرز و بوم فرنگ
 صد و سیزده هم زمندی سپاه
 ز صد بود مشاد و شش در شمار
 جو بسمل تپان او قناده بجاک
 بگردون رسانیده افغان و آه
 قناده تن افکار از بخت به
 صد و شش بده کمتر از یک هزار

کز آن کس که غار اشدی چو پست
 و زان پس دو دیدار در در بر
 رود سوی بنگاه زان پهن پشت
 سپه راز میدان برد جای خویش
 بهر رزم پیش آمدش ستیز
 تبه شد سپه بابی نامه ار
 پشاد کشته بمیدان جنگ
 بخواری پشاد در رزمگاه
 فرزون از یورپ مردم ز خمدار
 چو چاک قبا تن همه گشته چاک
 در آن دشت و دامون زمندی سپاه
 فرزون شصت و شش بود بر خنجد
 ز زخمی کشته بگناه شمار

رای زدن سران لشکر کجبه مجاوله با و شمن خیره سر
 و مکاره نمودن جبرئیل لکت با سپاه بخرین محاربه و قبول
 کردن ایشان با اتفاق

چو اختر مبر پر تپور ریان
 بانگریز آمد سپاهی شکست
 دشمن گرچه زمین درو شد پرتو
 لکت و هر که باوی بده رایزن
 بهر رزم گردید بر آسمان
 سرنامش افشاد بر خاک بست
 نکرده دل از رزم کردن زبون
 بکند آوری هم ترا بجنمن

خردمند و پنا و بارایم بوش
 نشسته با همدگر پُر ز درد
 فراوان برانند هرگونه رای
 که جستن نام و تنگ و بزد
 اگر زخمی ارگشت کشته سپاه
 همان خواسته رفت پیر بباد
 نباید بدل بر شمردن گران
 بهم تا شب و روز پوسته است
 پس بگردد سرای سبج
 چکان نگرود زمانه بر
 نشاید دل خویش نموده تنگ
 بکوشیم و پندیم دور سپهر
 همه را مر این رای آمد دست
 دو بازو گشاده با همت جنگ
 یکی برج از باره بد گمان
 فرازیش از بر جای دگر
 که در حمله سیومین انگریز
 بکوشید بسیار و بر گشت خوار
 بیدیه زوارونه اتر شکست
 فادش چنان سخت رخنه بکار
 دگر ره بد انجای برده سپاه
 دل از غم چو در تاب ماهی بکوش
 پُر اندیشه از روزگار سبزه
 همه را چنین برای آمد بجای
 گذشت آنچه بر ما ز تیار و درد
 فراوان سلیح ستیزه تباہ
 شمارش ندارد شمارنده یاد
 نگرود همیشه یک گون زمان
 غم و شادمانی بهم بسته است
 بود کام و آرام و تیار و رنج
 بدو نیک هر دو بود در گذر
 دگر ره سازیم آهنگ جنگ
 سوی کین گراید و یا سوی مهر
 کم کرد باید به پیکار چست
 ز خون بست باید بچنگال زنگ
 پی حمله بردن نموده نشان
 فرون و بگردون بر آورده سر
 رسیده بد انجای بهر ستیز
 بخورد دیده کج گردش روزگار
 شکستی که هرگز نشاید شست
 که شوان نمود سپهگون استوا
 بدگن و بچاره کرده تباہ

کشیده زید خواه در خیم کام
 بسر برده شب اندرین آرزوی
 شده ساختن بهر رزم و نبرد
 برانده سپه سوی برج حصار
 سر پر غرور بد اندیش مرد
 سحر که که خورشید از تیغ کوه
 بیش کرد رون هر که نامی بود
 بیاید ابا مردم خویش تن
 که و مه بود هر که اندر سپاه
 چو صف بسته شد هنر انجمن
 اگر چه در سر زش باز کرد
 با هستگی و باو ای نرم
 بگفت از شما سخت آندوده ام
 چو فرمان سالاران گاه جنگ
 ز خود کامی و خامی رای خویش
 گزید پیشستی که کارزار
 بر آورده نام سران سپاه
 پیکر و ز منستی نموده بجنگ
 بشد زرد سر سبزی کارشان
 بر دی شده در جهان آشکار
 پند و خفته نام از دیر گاه

سپارند در کف ز کف رفته نام
 نماید چو شید فرو زنده روی
 نموده بیاشورشش دار و برد
 بروی هوازان پیرانده بخبار
 رسانیم از گیرد گردان بگرد
 بر آمد بفرمود یک با گروه
 سرافراز و گرد و گرامی بود
 بمیدان سیکجا شده انجمن
 رده بسته استند باین در راه
 گشوده بگفتار درج دهن
 چو آهنگ گفتار را ساز کرد
 بیایده آیین آرم و شرم
 همه شب ز غم خون دل خورده ام
 نپذیرفته گردید در کین درنگ
 ز فرمان نماده برون پای خویش
 شنیده سخن یکس و کرده خوا
 هر کار زار و بهر رزم گاه
 بخیره فکندید بر خاک تنگ
 سیه گشت خشنده باز ایشان
 زد شمن بر آورده سر سودار
 ز خاک سیه سر رسانده بهاه

زنا بخردی شما زین شکست
 کمون نیز در دست سنگ گامت
 نموده ز دل دور تیمار و باک
 بکوشید و دشمن بدام آورید
 چو انجام مرگت وزان پارو نیت
 ازین دو برون نیت کار سپا
 چه زان به که کس گشته گرد و بنا
 سر آزا که باشد دل و رای کین
 خرامیده بسیردن ضعف سپا
 به پکار بد بد ز بازا گرو
 برو انگی دست شسته ز سر
 خاک آنکه در دهر نا پایدار
 چو بشنید از شرم پاتا بفرق
 خوی شرم از تن روان چو آب
 بگفتند تا در جهان زنده ایم
 سر موز فرمان تو نگذریم
 بسر سنگ گریارد از آسمان
 مگر باره بهمنش کرده پست
 بیاری داد ار جان انبیا
 چو مبر شنید این سخن شاگشت
 یکی نقشش بنیروی شیر

بشد رایگان نام هر یک نیت
 که نام جستن زرقه از دست
 زایزد بیدخواه جسته جلاک
 مگر زرقه از دست نام آورید
 ز مردن بکس جای پنجاه نیت
 ستاند سرار سر سپارد پراه
 بدن زنده بانگ باشد حرام
 ز نقرین گزیند بخود آفسین
 پذیرد بخود جنگ با کیسند خواه
 بدریای خون پیش راند کرد
 شود نزد مردان بروی سمر
 بماند نگو نام زو یاد کار
 سپه کیسه در عرق گشت غرق
 شده یکدل و یک زبان در جود
 رود انرا بهر تو آنگسند ایم
 هر ان ره نمایی همان بسیریم
 بکوشیم در تن بود تا که جان
 پاریم پیشیت و را بسته دست
 پی او بریده شود از زمین
 همه رنجنا بر دشمن باد گشت
 که زو برنگرد اندی از روی شیر

دلیرو سرا فرازو گرد و جوان	ستوده بر روی میان گوان
بدانگه که زاده ز فرخنده نام	پدر تمام پلتن دره کرده نام
چو بوده زمانش سید بسیر	کشاده زبان شک بسته کمر
پامه بزد لک سر فراز	چنین گفت ز انیس که بر دشمنان
درین حمله بر باره کیسند خوا	منم از همه پیشرو بر سپاه
بسر بار و آتش اگر از حصار	نه چم رخ از مرکز کارزار
پیش سپینه کرده سپر	روم تاجه باشد نبشته بسر
بمیدان بغلطه سرم پوزخون	و یا خود سردشمن آرم نگون
نداند کسی راز پروردگار	زینک وز بدصیت انجام کار

روان شدن لشکر بعزم تنجیر در و باره هر سببری اختر
از برج قنوج و فیروزی آواره و افکار گشتن فراوان تن
مردان گرامی و خوار شدن پکران جان سران نامی
و کشته شدن لغتن تمام پلتن و میجر منسزیز

ز لشکر چو سالار فرخنده خوی	شنیده آنچه بودش بجان آرزو
گلگانش بود نیک اختر بقال	ندانست با وی بود بدسکال
بسر کوب توپی که بنهاد بود	بفرمود آورد و یکسر فرود
سوی میمنه برده ز انجای باز	گذارند همراه با ایست ساز
بده آنچه باروت مانده بجای	ابا آهین گولت جان ربای
بفرمود تا پای برج حصار	که بوده نشان از پی کارزار

بیرونه و بر روی هم بختند
 گمانشان چنان بد بهنگام
 فکده سرش از هوا بر زمین
 برشته ز پیرون درون جصلر
 سرش ز ابر افکنده بر تیره خاک
 میزوی یزدان شده از جنبند
 هوس آنچه بختند انجام کام
 برایشان بفرجام شد این دست
 نشاید بدین ساز و این دستگاه
 بشته ز دل نقش این آرزوی
 ز امید گیره شده نا امید
 ولی چون پی جستن نام و تنگ
 چو پیکار کردن بده ناگزیر
 گرفتندی ار کار پیکار خار
 سپاهیک آماوه جنگ بود
 بفرسوده پوشش خویش کاسته
 بر رزمگاه یک آمد به پیش
 چه خود گاه پیکار برده بجار
 بجا مانده سامان کین اندکی
 ابا این شده یکسره ساخته
 ز بوم یورپ سر بر سر جنگ

یکی تل از آنها بر آنگختند
 بر آورده زان برج گیره دمار
 ره بسنه بر خود گشوده یکین
 نموده جهان بر به اندیش تار
 بلند می باره نموده معاک
 بگیتی برارند نام بلسند
 پشیمانی و نامی آورد بار
 خطا بود اندیشه تدبیر نیست
 توان کرد در برج از رخنه راه
 زبان پر ز افسوس و پشیمانی
 سیر روز و دیده گشته سپید
 بیایست ناچار رفتن بجنگ
 نکردندی از جنگ به ناشریر
 فرودی بسی نماند و بسیار عا
 ز سامان برایشان جهان تنگ بود
 نه آلات کینه بد آراسته
 برون رفته از دست زاندازه پیش
 چه رفته بتاراج در کارزار
 ابر جایی صد بود مانده یکی
 به پیکار کردن بر افراخته
 دو پلتن سپه نیز از بوم جنگ

زنبی یکی تکیشنی باشکوه
 نو آیین بود رسم در انگریز
 بدارند بالا برابر به رسم
 بده پلتن سینه اجمن
 بهر ایشان بود دیگر سپا
 گروهی از آنها سوی میمنه
 سوی میسره بود دیگر روان
 گزیده تی چند زین دو گروه
 سپه در بر آنهاست
 چو خورشید از تیغ گردون گشت
 شده بسته بر مور راه از گروه
 پاد سراسر از لکت پیش راه
 بگفتند یاد دشمنش را بجا ک
 و یاداد خواهم شیرین روان
 بگردد اگر چرخ بر مادر شست
 که داند همان راز گردان سپهر
 سپه بدیشان نمود آفرین
 شمارا بفرزندگی بار باد
 از آن پس سوی برج کرده نشان
 چو دریای عمان بر آورده جوش
 هوا کرده از گرد مانند قار

بیلابلسند همچو الوند کوه
 بر پلشتنی مرد هر سستیز
 بنا شدند از یکدگر پیش و کم
 کشیده بیلابلسند همچون
 هم از منبی در خور ز مگاه
 روان و نده پاسدار بنه
 نگهبان لشکر بر وزوشبان
 کزین شدی کوه خار استوه
 یکی کرنلی نام بد مانسن
 ز خیمه بسیار سپه سوی شست
 بند ایچ پیدای پابان و کوه
 نمازش برده سراسر سپاه
 بخواری سپاریم کرده هلاک
 بکام دل دشمن بد گمان
 ز خاکس نه چند درین جنگ بشت
 نماید کرا از ره مهر چهر
 که دارند آسمان وز بین
 بر کار و هر جامد دگار باد
 نماده رخ خویشتن بر کشان
 چو رعد بهاران نموده خروش
 رسیده نزدیک برج حصار

بران برج بدر فقه بس سال و ماه
 بدانمایه کادم تواند نسان
 پنجدانکه یارد کسی بر فقه از
 گروهی ز مردان مرز فرنگ
 ببالاشدن شک کرده میان
 نهاده بدیوار برج بلبند
 شدن بر فرازش همی کرده را
 ز بالایی گنده چو بس چو سنگ
 رسیده به کس سر و دست و پای
 شدی استخوان ریزه ریزه تن
 همان گو که تو پ همچون تگرگ
 به کس سیدی نداده زمان
 زهر التی پرگزند و زیان
 خداوند در برده آنرا بکار
 سوی برج انشکر انگریز
 هوا بسته از دود ابری سیما
 همیشه بفرمان کیهان خدا
 ز کردار و ارونه روزگار
 زمین گشته مانده آسمان
 بر آن برج سر برده تا آفتاب
 زاندازه رفت از چه کوشش زیا

بدیوار آن یافته حزنه راه
 شود تا ماند از آسیب جان
 رود گری برد رنج پیم در از
 بدیوار آن گشته نزدیک و شک
 تفکها بهم بسته چون زود بان
 دل از گشته گشتن نکرده نژند
 چو بر زود بانها نهادند پلیس
 بیارید بر آن سپاه فرنگ
 شکستی فکندی چو مرده بجای
 تن مرده را پوست میشد کفن
 به پوسته مانند باران مرگ
 نمودی تنش راتنی از روان
 که شاید زبون ساخت زان دشمنان
 بر آوردی از جان دشمن بار
 روان بد گله چو باران تیز
 درخشان دران گو که چون مهر و ما
 جد برق از ابر اندر هوا
 شده بر زمین توپ ابر بهار
 از آن بر هوا برق گشته همان
 روان بد گله چو تیر شهاب
 بشد گنج باروت و گوله بیاد

بجنسبید دیوار از جای خویش
 سپید خسته و توپزن شد ستوه
 دری را که ایرزد بخش کلید
 بشد رنج شکر همه رایگان
 ز آسبب گوله مگر جا بجا
 بنزد یکی برج بهر ستیز
 برد انگلی دل پار استند
 از اهناد و تن همچو پیران عقاب
 درونی سپید تیغ افراخته
 مران هر دو از امانوده هلاک
 به سنگام افتادن آموزده تن
 هر آنکس که چسبیده بد باز خورد
 سپس زانکه گردیده بوده هلاک
 بجز هم زمان آمدش ناثریر
 ازین پس کس آهنگ بالا نکرد
 ز برج دیگر اندر و سنی گروه
 چو آتش که بارد که رستخیز
 زمین پیر آتش هوا پر زدود
 ز یکبرج زیر آمدی چو بوسنگ
 بد از چار سویه چو باران ریگ
 بدست پرتپو ریان گاه کین
 سر خویش نهاد بر پای خویش
 نیفتاد از پای برج چو کوه
 ز کوشش گشایش نیاید پدید
 نیامد بدیوار رنج و زیان
 بشد رخنه کا سجا شود بند پا
 سجا مانده بد آنچه از انگریز
 از ان رخنه بالا شدن خواستند
 برستند بالا بصدر رنج و تاب
 برایشان چو شیر زبان تاخته
 فکندند یکتن ز بالا بجاک
 بدیوار ز انگریزیه اجنمن
 بیابین همه را به همراه برد
 همانا که تنها شدن زیر خاک
 فراوان تن آورد همزه بریز
 ریخ از خاک سوی شریا نکرد
 نموده روان گوله بر کین شروه
 ببارید آتش ابر انگریز
 بجز آتش و دود پیدا نبود
 ز برج دیگر گوله غسل رنگ
 چو خر سنگ گوله روانه زدیک
 ز گردون فرود آمدی آفرین

ستاره نظاره بر آن جنگ بود
 تو گفتی بهامون بجای گیاه
 ابا ایچین روزگار درشت
 که در حمله گردیده بدو پیش جنگ
 پاید نزدیک برج حصار
 پُر از یاده مزگ کوله جو جام
 که نوبت تو آمده نوش کن
 چو در زندگانی بزنده سپاه
 میرد ابا مردگان بوده یار
 بنوشید تا کام و مانند مت
 چرا گشت ناپروردن سگاه
 یکی میجری بود سننیر نام
 پاید سپه راهم خسته دید
 پُر از ورو از گردش روزگار
 بشکر گفت ار که امروز گرد
 نباید دید مرد در بغم
 گذشت از گردش آسمان
 دل از کار رفته سپرداخته
 به پکار بید کار دار و ندرای
 کجا نم که رفته ز کف مرغ نام
 برین گفته همه استان شد سپا

ز بس گشته در دشت ره شک بود
 بر سینه سرو دست پای سپا
 یکی رایتی نام پلشن بمشت
 برو شد چو از زندگی جامه تنگ
 با کرد و تیره شدش روزگار
 ز سانی تو پ آورید شین پیام
 همه رنج گیتی فرا موش کن
 پی حمله بودی ناسینه راه
 پی حمله آن جهان ره سپار
 پیشا دشمنه ز گیتی دو دست
 بفرمان جرنل لک کیسه خواه
 نموده ابر جای او تیز کام
 باندوه و تیمار پوسته دید
 همه را دل و دست رفته ز کار
 نه بر کام ما گشت گاه سب
 روان وارد اند و کین و درم
 گهی سو پیش آورد که زیان
 بیاید شدن رزم را ساخته
 بیدان چو مردان فشارید با
 بیاید دگر باره سوی کنام
 نبد پانواده باورد گاه

پراکنده مردم نگردید صفت
 که ناگاه از جان مژگزین
 سردستمان خواست آردنگون
 برفت آنکه جان آورد جان سپرد
 با آلات کینه نغز سوده کفت
 پلنگ ز حرم دشمن بر آمد قیغز
 نگون شد سرش گشته تن بر زنگ
 بردی ز دست اجل جان بسود

پایداری نمودن انگریزی شکر در شیر باره و او آواره شدن
 با جگری از تیغ حرمان پاره پاره و شاره مقبولین و مجربین

چهارم

به پراسن برج یکسر سپاه
 ز بد مهری چرخ دستی بخت
 ز بس کشککش گشته زار و نرشد
 ز باره چو از آسمان بر زمین
 ستادان بدانجا نمانده توان
 بهر جای دیوار کرده نگاه
 مگر کز مددگاری بخت خویش
 شده چیره بر دشمن خیره سر
 فرزگی نژادان با نام و سنگ
 نمودند و از بست چو حست پای
 که یارند رفتن بدتر اندرون
 دلیران باره چو شیران مست
 دل توپ چون دل خود ز کین
 که بد گشته چون باله در گرد ما
 ستو میده از کوشش و رنج
 بسی گشته بس حسته و مستند
 فروریختی اختر آتشین
 سپه شد بهر سوی باره روان
 شدن درد در و باره محبت راه
 ز پیرون درون افکنده ز خویش
 پروین گشته از زمین چیره سر
 تکاپو چو پنجه جو یان پلنگ
 پدیدار نامد بدانگونه جای
 بر ایشان همی گشت اختر زبون
 گشوده بخور ز کین هر دو دست
 بسیار بوده از پاره آمین

ز نرب و ز نس نیز آمیخته
 بر تن رسیده نموده فگار
 بدیوار گشتی هر آنکس که تنگ
 اگر زنده ماندی سر و دست پا
 بیا لوده پنبه بفظ سیاه
 زده اندران آتش تند و تیز
 فراوان بسیار آورده آوند گل
 پس پنبه انداخته بر زمین
 تن دشمنان را بسخت و تاب
 بجز این هرا پنجه گاه نبرد
 مباره چو باران روان بدیراه
 از آنکه که از نشید خود آفتاب
 ندیده بدید چنان سخت روز
 دو دشمن اگر چه بگاه نبرد
 ولیکن بانگریز تار یکت و تار
 فراوان بر در نمود این شکفت
 کسیکو چو روب نمودی برش
 دلیری که بد نام او ما شن
 فراوان بکوشید و انجام گاه
 بجایانده بد آنچه با او سپاه
 نهاد زمانه از ابد آهنگ دید

چو ژاله ز آتش فرو ریخته
 ز خون تن چو گلبن گل آورده بار
 ز ندیش از کنده چو بوسنگ
 شکستی و چون مرده ماندی بجای
 روانه ز هر سوی بوده بر راه
 چو همد و همی سوخته انگیز
 همه را ز باروت آموده دل
 زمین بغتة چون کوره آتشین
 چو بر بازن مرغ کرده کباب
 کزان آفت سخت آید نبرد
 همی سخت بر انگیزی سپاه
 گذر روز حشان و پرشید و تاب
 پرا ز آفت و رنج و بیمار و سوز
 بکوشید بسیار و سستی نکرد
 جهان شد چو زندان که کارزار
 که بندی بپیمان دلیری گرفت
 بگردید چون شیر گرد سرش
 سپه بر آن نامجو انجمن
 بریده دل و دست از کارزار
 همی خواست دارد در کشتن نگاه
 جهان بر خود و شکرش شک دید

بنومیدی از دشت میدان جنگ	ندیده سزاوار کردن درنگ
بنا کام آمد شده و برگرای	بجاییکه بد تو چنانه بیسپای
بشد مرد دشته زمزم فرنگ	یکی کم ز هفتاد سنگام جنگ
شد از گردش و زوار و نگاه	شش افزون ز چاه بندی پناه
دو باره دو صد بود و در شام	فرنگی زیاد آنچه شد رخسار
فزون پنج و دو ابر چارسد	زمندی بشکسته از بخت بد
ده و سه کم آمد که کارزار	ز زخمی بسته شده از هزار
نیامد خجسته برو این سستیز	بد این صله چارم از انگریز
سخ مهر کرد اند خورشید و ماه	بکینه برو کرد و گردوان نگاه
بخشید آب امیدش سجوی	از دخت فرخنده چید رو
ز کار آنچه افتاد فوج فرنگ	ز آغاز تا یافت انجام جنگ
شمارش بده یکصد و سه هزار	زمند و یورپ بسته و زخمدار
تشت خسته بهنگام جنگ	صد و سه ز تاهمی سهران فرنگ

پان معذرت مورخ انگریزی در باب شکست انگریزان و
 تسخیر اراده ایشان در متانده و اشغال عسکر از عسکر سابق

کند پورشش این شکست آشکار	بدینگونه در نامه نامه نگار
بخشد گهی چیرگی که شکست	ندانند که دارای بالا و پست
ز فرمان و الاش کس سستیست	برای و بتد پیر کس بسته نیست
نبشته همانا که نبود مثریر	بزدلک من آنچه دانا و بسیر
بزدل خرد مسند نبود و نیست	نگانم بود عذر اولنگ و دست

پرتو پریا ترا خدا یار بود
 نه انگریز به خام در کار زمین
 در اینجا ز یک پت استاده طوق
 ز پشترن فرون بود هومان بزور
 چنین گفت دهقان پیش آنچه در
 زهر در تباهی بیامد به پیش
 از آن بد که در حمله روز نخست
 بیدخواه چیره شدی گر سپاه
 همانا ز فتنی بدینسان زیان
 دگر آنکه از دور چپوده راه
 بخود کامی و خود سری برده
 ره دور بینی بداده ز دست
 همه چون میون گشته لگام
 خدا ندی ار راه و قانون رست
 چنین بخت بسته میگشت کار
 چه آنکه که شکر باهنگ کین
 دل در نشینان ز سپهر و پاک
 هر رسیده ز انسانکه بره زنگ
 ندیده بخود تاج و نیروی جنگ
 همی خور ستمندی بزور انحصار
 باندیشه آنکه اگر کیسند جوی

نه مردی ایشان به پیکار بود
 نبودش خدای جهان یار زرم
 پارایم این نامه را چون عروس
 هنر عیب گرد و چو برگشت بهور
 پیامد سپه را بگناه بند
 برون از شماره زان اندازه پیش
 شدی کار ز انسانکه باید رست
 گشودی برویش بد بسته راه
 سپه می نگشتی تبه رایگان
 چو نژاد پرتو آمد سپاه
 ز آیین پیکار کرده گذر
 همه خویش بین گشته و خود پست
 هر سوی بهیوده نموده گام
 گمان بد که نماید بدینسان شکست
 باسان گشود و شدی ایچنا
 سوی باره آمد بریده زمین
 زانگلند گشته به چاکچاک
 بچو دیده رو کرده آفت زنگ
 برایشان چو زندان جهان شکست
 روند و شوند از بلار استگار
 پار و سوی باره اگر کیسند روی

ز شکر زنده حلقه گرد صفا
 ببار شود بسته راه گریز
 بدژ در نماذ یکی تن بجبای
 بدینگونه اندیشه کرده بسی
 زمان نارسیده کسی را بسر
 ولی چون که حمله روز نخست
 از روز فرزندگی گشته شد
 بدینگونه آمد پیش شکست
 خداوند در گشت پیر لیس
 شده شکرش هر یکی چون پلنگ
 ز دل ترس پرواخته کیره
 ز دوده ز دل زنگ تیمار و درد
 پیاری زهر سو فر ا هم سپاه
 همه زه شیران پر خا شخر
 نموده بدشمن چنان گیر و دار
 بر حمله فیر و ز گشته بجنگ
 چو انگریز دید اچنسان دستبرد
 ندیده به پکار به بود خویش
 تب شکر و آت کین تباه
 گشته دل از کوشش و کار ز آ
 بروی بد اندیش ره کرده تنگ

بمانیم مادر میسان چون شکار
 بر آید بنا کام از ما قنبر
 بغارت رود خطن و مان و سرا
 بر اسان و ترسان بد به کسی
 همی بوده بر خویش تن مویه گر
 بانگر بر آمد شکستی درست
 سپاهش بجی حسته کشته شد
 برویافت اندیشه بسیار دست
 نخست ارچور و باه بد گشت شیر
 شمرده چو پنج پیر فوج فرنگ
 شده گرگ از پیش بد کز بره
 بخوانده زهر جایی مژد سرد
 نموده همه در خور رزمگاه
 بسته پیر خاش یکسر کمر
 که مانند گیستی درون یادگار
 بید خواه کرده جهان نیل رنگ
 ز دل خواهش جنگ یکره سرد
 زیان دیده از حستن سود خویش
 بخود داد زینگونه اندیشه راه
 نشستن بیاید بگرد حساب
 سپه داشت آسوده باید جنگ

برجا که بد توپ از بهر کین	بناده پراگنده بر هر زمین
ز آسیب آتش قناده ز کار	نمانده یکی در خور کارزار
فروخت گوش و دل ز پیشش	که رزم در مانده در کار خویش
همه را اینگاه آورده باز	فکند ند چون توپ چو پین دراز
بده چون خورش کاسته در گرو	ز ناخوردنی گشته مردم ستو
بنی دانه فوجی نموده جدا	سپس زانکه کرده روان بجایا
چو خورشید همودشش در چهار	ز ماه دوم روز گاه شمار ^{هفتاد}
بجائیکه از پیش بوده سپاه	سرخیمه افراشته تا بماه
بد اینجا چو نمود رخ فستری	بفرموده لک نموده ستی
نزدیکی باره جای دگر	ز پیشینه جا شد سپهر
بنگام رفتن ز باره سوار	سیاه بکف تیغ زهر آبدار
چو پیلان جنگی و شیران بست	به دشمن شکر و ن گشوده دوست
بز و پین و نیزه بشیر تیز	بگشتند بسیار و خستند نیز
بسی آفت سخت و پهر زیان	در اندشت آمد با نکلن دیان
چو در نزد ایشان بد یک سوا	نه مردی سپردار و نیزه گذار
سپرده بصد رنج و تیمار راه	بجائیکه بایست آمد سپاه

همی نمودن انگریزان مجتد آلات حرب بحسب رسم رزم و
 مخوف گشتن ای پرتو پر سبب حصول ایس از معاونان و
 منتقل شدن ملک ازید تصرف او بدشمنان و در اغوشیدن بمصالح

شاست آنچه آمد بگاه ستیز
 سران بر خود اندیشه بگاشتنه
 بگفتند در دین ناموس و نام
 چو آمد چنین پیش کاری بزرگ
 بانجام باید رسانید کار
 تناسفی و بدولی در بند
 بباید بکین رایت افراشتن
 سر این تنگ تا هست گیتی بیای
 دگر ره چو چار بید آرزوی
 زهر سو بخواهند ساز بند
 زهر با یک ساز و سامان جنگ
 ز سوی علی کریم از فتنه گر
 که در بستن کینه باید سکال
 جهان سوز پاره ت و لوله دگر
 بکش کرد آمد زهر جا بیگاه
 چو چکار بید آرزوی هم
 بهمراه لک آنچه بودست مرد
 بچنگل پی چوب بشتافت
 باندازه تاب خود هر کس
 کشیدند آنست بر خویش رنج
 هر آن توپ کان بود رفته ز کار
 بیای سوی شکر انگریز
 دگر ره بدل تخم کین کاشتنه
 بود و مردان نمودن حرام
 ابا بد کنش کارزاری سترگ
 بفرجام سنگامه کارزار
 کند مرد را در جهان روی زرد
 نشاید ز کین روی بر کاشتن
 بماند پس مردن ما بجایه
 فرستاده بانامه بنهاد روی
 همه چیز ایسته در و دار و برد
 پامه فراوان نکرده درنگ
 بسی آهین توپ و شمشیر
 توان جای دادن ابر مور حال
 کزان کوه را پاره گردد جگر
 شد از آلت کین توانگر سپا
 بباست بستن ز نو دم مر
 بجا مانده از کارزار و سب
 بریده درخت هر کجا یافت
 بسته ازان پشتواره بسی
 بیاورده یکجای بنموده گنج
 نموده ز نو توپ گراستوار

بد است آنکه بوده بگاه سخت
 که آید پیش ارگ کارزار
 خدا کرده زانکه که مردم سپای
 ایای بچنین سیخته نگریز
 هنوزش بدل رزم آینه بود
 شکفت آنکه راجای شوریده را
 شکسته بسی ره بداندش خویش
 نموده بسی متر از اهل کس
 بدشمن چو زندان جهان کرده شک
 نبد هیچ آگه ز کار بند
 بیدان مردان چه سان داده او
 پراندیشه شد جان آن مستمند
 در این جنگ و پیکار از بدگان
 رود کشور و مرز و باره روست
 نشیند بجای نیاکان من
 بتاراج رفته و روستا
 ز بس آفت در بگشته ستوه
 نه و همقان بجای مانده نکشند
 شده گلشن و باغ چون دشت و باغ
 بروید بجای گل و لاله خار
 تنی گشته از بیخ گنجینه نیند

نموده بچونی بد است آن در دست
 توان زد بدان تیر سوی شکار
 بهر کس دگر گونه بختیده رای
 که آمد پیش اندرش در ستیز
 بدشمن سر کیسند و جنگ بود
 بد آورده با آنکه مردی بجای
 برانده زبوان کرده از پیش خویش
 فکده فراوان کسان از آنجا ک
 چه دوزخ رخ روز تار یک رنگ
 چگونه ز کین جو بر آورده کرد
 چه آینه بد خواه داده بسباد
 بخود گفت انجام آید گزند
 فراوان من رخ نماید زیان
 بجای بزرگی در آید شکست
 سکا نده زشت بر جان من
 شده جای آباد ویرانه جا
 پراکنده مردم بهامون و کوه
 شده چون بیابان بی ارز مرز
 خرابد سخن جای طلاس باغ
 نند آشیان زراغ جای هزار
 بجای زرد و سیم نبود پیشیز

زور بود صد ورق پر چون رفت
 چو از زور بود دست مردم تپی
 زیاری هو لکر سسم از میرخان
 نموده بیدان پیکار دست
 بنوک سنان و دم تیغ تیز
 از اینان بفرجام به بود خویش
 بود آنکه در در پیشان امید
 یکی شش فدا ده بگرداب خست
 بود ز ابلیهی بستن آخته مرد
 چو این مرد در کاه رزم و ستیز
 بهر رزم باشند خورده شکست
 کجا باخته دل ز دل باخته
 ز تا بجزدی راجه از کار خویش
 بخوانده چرا هو لکر و میرخان
 بدیشان فراوان چو بایست
 نمانده بگنجینه اش خواسته
 بهش آنچه از خویش فوج و سپاه
 نه دهقان نه بازارگان نمانده شتا
 برایشان چو خنظل شده زندگی
 نه مرد فرومایه نی از همبند
 سخن کوتاه آنزای کوتاه خرد

مانند دست در جای در یک خرف
 چه خیزد ز دست همی فرهی
 که بودم بپردی ایشان گمان
 برانند داده بدشمن شکست
 نمایند بدخواه را راستی
 نه پیغم بجز رنج ز اندازه پیش
 چو پهلو ده کو بار جوید ز بید
 و گر چون رماند ز گرداب سخت
 دوا ی دل گشته پر خون زورد
 ز خون گشته باشند از انگیز
 مرا چون که رزم گیرند دست
 دوا ی دل باخته ساخته
 پشیمان ز اندازه گردیده پیش
 که بندند با او پاری میان
 رسانده شده سخت آسیده
 نه ز ایشان شده کارش آراسته
 شده کار ایشان ز شکی تباہ
 بگردون رسانده ز پدا داد
 ز تیار و ترس و هر اسندگی
 بجان امین از ترس و بیم گزند
 فراوان بهر تسیده از روزید

شب در روز همواره با تا بفرق
دلش پر غم همچو کشتی ز بار
غم خوشتن را ناره ندید
چو در جنگ دانست پند گزند
برای اندیشه گردیده عرق
همی خست از زرف دریا کنار
بجز آشتی هیچ چاره ندید
ره آشتی کرد جانش پسند

آمدن خطاب بجهت جرنل لکن از آنکند و فرصت طلب مصالحت
یافتن برای پسر پور و نامه نوشتن بجرنل لکن

چو رای پسر پور بر د این گمان
ز کینه سوی آشتی کرد رای
بفرمان پروردگار بلبند
بدو بخت فرخنده دسار گشت
زانکند بگریخت سرسراز
بگردون سرش خسرو کامیاب
خطابی بود سپگران ارجمند
شده شادزان همتر نامجوی
شنبه خداوند در این سخن
مختمین خداوند را برده نام
بدل آنچه بوش نمود آشکار
بخواهم ز پروردگار جهان
بشایسته تدبیر و فرخنده رای
جهان بسته گردد دست بدی

کش از رزم و ناورد آید زبان
مگر ماندش مرزو کشور بجای
که کس نیست جز او گشاینده بند
در آرزو بر حشش باز گشت
پامد یکی مژده و لئوا ز
رسانده در الارژ و داده خطاب
سزاوار نام آوران بلبند
برافروخت چون ماه تابنده پرو
یکی نامه از مهر افکننده بن
فرستاده ز انیس در دو پیام
که سیر آمده جانم از کارزار
چه در آشکارا چه اندر نسان
سر داری آورم زیر پای
شود آشکارا ره ایر و سیه

بر آساید از رزم هر دو سپاه
 بفرزانه مردم نرسید که آرز
 که داند بفرجام فیروز کیست
 ز مردی شناساید که همچون اینک
 هر سر که باشد خرد آشنا
 گزیند چرخ از بس گنج
 اگر تو که هستی سر و ستران
 بنامه ز کف تیغ اندر نام
 بین کرده از مهربانی نگاه
 کنی در زمانه مرا از تمبند
 نداری بین هیچ خواری روا
 بدینگونه گزرا نده چنان کنی
 سپس ز جوانی سوی خوشتن
 بگویم سخن آنچه دارم بدل
 بدل در ز پدا و نموده یاد
 بیان من و تو میسایخی بکار
 از آن بند و باشد فد او نشاد
 گزیده و فرستاده پرسند
 هشتاد و هفتم روز بودست از مارچ ماه
 در و دش رسانیده ز انداز پیش
 چو شد نامه خوانده زبان گشتا
 نگرد و روان خون باورد گاه
 بوزد کند رنج بر خود در از
 ز اختر نگور و زو بد روز کیست
 نماید بخون ریختن تیز جنگ
 کجا دارد از آتشی لین روا
 چو بر کس نیاید سرای سنج
 نداری دل از کار رفته گران
 گزینی بکف بر پر از باده جام
 بجستی سزاوار من آب جاد
 سرم بر فرزندی بچرخ بند
 ز مردی سزاوار آنچه آری بجا
 روا از ایه بیان کرده گان اینی
 بیایم نزد تویی ای کجمن
 تو نیز آنچه گویی سپارم بدل
 لیسیم آشکارا هم راه داد
 نیاید بکیسو شود کارزار
 که دل شاد دارد و باین داد
 سخنگوی و دانا و بارای و فر
 بنزدیک آمد نور دیده راه
 بدو داد نامه ز سالار خویش
 سخن از ره آتشی کرده یاد

بده تنگ از جنگ چون بر دوسو
 ندیده بجز آتشی هیچ روی
 هنوز این سخن بود اند میان
 نپذیرفته انجام بود و گران
 که پیکار با هو لکر آمد پیش
 سخن ماند از آتشی جای خویش

رفتن جز نل لک بر فوجی از شکر هو لکر و مقتول نمودن
 برخی از ایشان و مراجعت با غنیمت بایشکر گاه خویش

سواران که لک بود کرده روان
 با جنگ پیکار با میر خان
 هر کارزاری برو کارزار
 نمودند و روانند بنموده خوار
 فلندش از پای سروری
 تپی سرز باد و غرور سری
 به همراه او ماند لک گروه
 شد آواره در دشت با مون کوه
 ابا او در گرسنج کاری ماند
 ز سوش بدل بر عیاری ماند
 بنزد لک آمد از آنجا سوار
 پیامد با انجام چون کارزار
 ز بس تاختن باره ره نورد
 شده چستت زان پشتر خسته مرد
 بده ناتوان بار گیرد سوار
 ز آویرش و کوشش گیرد او
 پاسود از رنج چندی سپاه
 چو یک ساعت از نیم شب در گذشت
 ز هو لکر جدا یک گروهی سپاه
 گرفته به راه خود نامدار
 دو بهره نموده سواران کین
 بد آنجا که بد شکر بدگان
 دویم بهره گفتا سوی میسه
 نه و پست از روز و بد مار چماه
 پیامد لک از خیمه در پهن دشت
 بد از وی فاده بکم مایه راه
 ز ره آنچه بودش سیده سوا
 از آن دو یکی کرده با خود گرین
 گرفته ره میمنه شد روان
 بتار و چو گرگ دمان بر بره

گرفته چپ و راست اندر میان
 همی تاخت تا بهور خنجر کشید
 بد آگاه دشمن از آن تا سخن
 از آنکه که این آگهی یافتند
 شده لرز لرزان چو از باد پد
 بد استاده آماده به سر گریز
 ز خود ساز و سامان فرو ریخته
 بخته زمین را بعل ستور
 برفتن گرد برده از باد تیز
 پروخته از بیم جان کس کس
 پس اندر دمان و دمان چون بلنگ
 دو صد از گریزندگان را بلاك
 پا ورده ز ایشان غنیمت بدست
 نموده ز دبا نشان با بگشت
 ز بنگه بدانکه که رخ کاشتند
 سرا پرده خمیه زنگ زنگ
 بشد و شره انگریزان همه
 بدشمن اگر در زمان گریز
 گمان بد که از بد گمان ایچمن
 چو دشمن به سنگام و گاه گریز
 نه پیوست بالک سرا سر سپاه
 تبه کرد باید نداده زمان
 دل زنگی تیره شب بر درید
 برای شبی چون فسون ساقن
 همه را دل و زهره بشکافتند
 رخ از بیم جان کرده چون شنبلیله
 نمودار گردید چون انگریز
 همه باد پایان بر ایچمن
 بهوشیده از گرد و دیدار هور
 بخته را می از آن رستخیز
 ز مردن امان بهر خود خستیس
 با آهنگ پنجه فوج فرنگ
 نمودند و کردند بستر خاک
 شتر پنجه صد اسپ و و پیلست
 بد آنچه بجای مانده ز ایشان بدست
 همه خواسته خوار بگذاشتند
 فراوان زهر گونه آلات جنگ
 تو انگر شبان شد تو انگر مره
 رسیدی همه شکر انگریز
 نماندی یکیرا بجای سرتین
 بسی تند میرفت از باد تیز
 از و پس بماندند در خمیه راه

درین داورى هو لکر شور بخت
بده از پرتپور در بخت میل
بجای دیگر بود افکنده خست
نشسته ابا لشکر و کوسن و پیل

رفتن انگریزان بر سه هو لکر و گر بختن اکثری از لشکرش
بی استعمال تیغ و تبر و عارت کردن انگریزان بازار شهران او را

پایه سوی هو لکر این آگهی
چنان کشن ابنوه شد تار و مار
که از لشکرش دور شده قریبی
زانگریز با خوار مایه سوار
پراکنده شد آسپاه بزرگ
فراوان بشد کشته و بسته نیز
بتاراج شد خواسته پکران
فراوان برتسید شوریده بخت
پیش گرچه همراه پیر سپاه
زاندازه افروان بد آلات کین
ز بی زهرگی با چنان دستگاه
بجائیکه می برد با خود گلارن
زود و زود زنگ اندوه و بنا
بخوانده بد آنگای فرخ درود
ندانست گرفته بر آسمان
خار و از و بودنی دست باز
بفرساید آنکس که فرسودنیت
زانگنذیه مهتران سپاه
چو آمد و دویم روز زاپر یلیماه

با آنگ هو لکر سپه ساخته
 سوار آنچه از مند بود و فرنگ
 بر عراده توپ از پی کارزار
 که در جنگل و کوه و بامون و دشت
 چون گدشت یک نیمه از تیره شب
 برفتن شد آماده فوج سوار
 عنان تکا در سوده بگفت
 زهر صف نموده جدا یک سوار
 سوی بنگه هو لکر کیسند جوی
 پاییده دست چپ و دست راست
 سحر چون بر افروخت مهر سپهر
 چو شد روز و نزدیک آمد سوار
 سواران چو برق دمان تند و تیز
 بانگ زمان گشته نزدیک و تنگ
 ابا هو لکر بخت گشته زبون
 همه را چنان دست دل شد زکا
 ز بس بد دلی دست و پا کرده گم
 بد انگونه بوش و خرد باخته
 بهر کس برسان که فرصت پست
 تکا در همیشه بنموده تیسر
 بتندی گرو برده از برق و باد

پروین سر رایت افروخته
 کشیده ابر بر شش کینه شک
 بسته ابا باره را جووار
 بخرنج یارست آسان گدشت
 ز شور و زخو غافر دست لب
 ابا آنچه با بست سنگام کار
 روان شد چپ و راست بر صغ
 روان باد پایش چو باد بسا
 لبان ز بانگر نهاده روی
 پیمهند آرامگاهش کجاست
 جهان ساخت زین خورشند چه
 بهو لکر شب تیره شد آشکار
 عنانها سبک کرده بهرستیز
 بیاخته تیغ و سپا زیده چنگ
 ز مور و ملخ بود شکر فروز
 که بر اسپا رست گشتن سوار
 که دهنار پنداشته پاروم
 که از زمین جل اسپه شناخته
 پنهان در بارگی برنشست
 نماده رخ خویش سوی گریز
 نه نگاه کرده نه هو لکر بیاد

گروه پیاده که بد در سپاه
 بسان یکی گله بی شبان
 بران شور بختان بد روزگار
 ستور از پی کین برانلیخته
 در آندشت از میرخان نیز سرد
 پیاده همه بود سنگام کار
 سوار صف دوم از انگریز
 دژم همچو نخچیر جویان پلنگ
 ز انگریز ماند آنچه دیگر سوار
 سواران که از پیش بگریختند
 با تش زده نام و داده بباد
 بدنبال ایشان فکندند اسپ
 گرفته بکفت تیغ سیما بگون
 بسی از سران سر فکندند خاک
 شده پشته از شسته چشته دشت
 گریزند گان بسکه گاه گریز
 همیشه شناخته سر ز با
 پفقاده با خاک گردیده رشت
 پامد درین کارزار و ستیز
 تباراج بازار که بر دینیز
 بازاریان بخت آشفته شد

سر اسیم هر سوی بسپرد راه
 بهامون پراگنده گشته روان
 ز انگریزیه یک صغی از سوار
 بسی را سرازتن فرور بخت
 بهمراه هو لکر بده در بند
 نبوده تنی اندر انسا سوار
 برایشان روان گشته با تیغ تیز
 نموده ز خون خاک رالاله رنگ
 چو شیران آشفته بهر شکار
 بنجاک آب آزر م آمیختند
 بنزدیک مردان گهر با نژاد
 خروشان و جوشان چو آذر کشتپ
 در و دشت کردند گلگون چو خون
 بسی نامورتن بشمشیر چاک
 گذر بر پی مور بر بسته گشت
 نموده تکاور بتازانه تیز
 بسی گشته از پشت باره جدا
 به اسانکه دیگر نمانست خوا
 فراوان شتر دگفت انگریز
 بها و ربه اربی بها بود چیز
 بجا روب غارت همه رفته شد

همه را گفت از خواسته شدت می مبادارم از کس بتا بدی

مضطرب شدن هو لکر بسبب متفرق گشتن لشکر و لکر و
بجارت رفتن اسباب کبر و فرو عبور نمودن از رود چو سبیل با

خاطری معشوش و مختل

ز هو لکر جدا گشته ز نمی سپاه	بجز جنگ بگرخت ز اور دو گاه
کسانیکه بودند مانده بجای	جفا پیشگان نکو امیده رای
ز مردن بجز درتس راداده راه	با این مردی نکرده نگاه
هر گشته از زندگی نا امید	بجز لرز لرزان چو از باد سپید
هر آن پو غایان کمتر ز زن	اباهسم شده انجمن چند تن
همه نامداران با آب و جاه	خداوند هر گونه دستگاه
بدرگاهش از روزگار دراز	بسر زندگی برده با کام و ناز
بران ناسزا با غنیمت بی	که فرمش کند نیکوئی از کسی
مبینا در روز خویش آند یوسا	که در ریخ سپید ز پروردگار
ز شرم و ز آزر م شسته دو دست	سر نام بر خاک افکنده پست
همانا بوده ز آب پدر	ندانسته جز نامشان کس گهر
بسر خاک نامرد می چخته	چو مردان بگردان نیا و نخته
نکرده عنان کرد در رزمگاه	نیاورده رخ بر رخ کینه خواه
نه بگز خم خورده کسی از سنان	نه یک تیغ کرده برون از میان
نمشته ز یک قطر خون خاک تر	بمیدان نه یک توپ راداده سر
نه یک ژاله باریده ز ابر تغنگ	تنی سوی خنجر نیازیده چنگ

ز دیرینه سالار رخ کاشتنند
 چنان هو لکری نو بس کبر و باد
 بگیتی در از موتران آگن بس
 بگردون سرازخرا فراختی
 بگنج و بپشکر بوم و ببر
 ز نامی سران جهان و عمان
 بسوی پرتو چون انگریز
 کمر بسته بو لکر پاری رای
 چنین رانده از لاف بد بر زبان
 ز بند وستان بیچ او بر کهنم
 بدانکه که آرام به پیکار روی
 نه است تا بجز خود ستای
 اگر باد طوفان بگیرد جهان
 نیار و پرایند یک برگ گاه
 ز پندار افتاده اندر گمان
 به انسان ز بونیش آمد پیش
 سپاهش که بیرون بده از شما
 هر آنکس به راه چیزیکه داشت
 همه کرد کرده ز گاه دراز
 شمارم اگر خواسته سر بر
 بغارت برد آنهمه انگریز
 بدشمن و را خوار بگذاشته
 بجز خویش کس را نیک کرد یا
 نیندیده مانده خویشستن
 کسی بر تر از خویش شناختی
 بردی و گردی و رای و بمر
 بهیدی فرودن خویش را در جهان
 پاورد لشکر برای ستیز
 بسوی پرتو شد ره گرای
 بر تم پی انگریز از جهان
 بریده سرازتن با تش زخم
 از ایشان کهن خون روانه چو بوی
 بود بودنی زیر دست خدای
 بجز حکم دانای راز نهان
 و یا بشکند شاخ نازک گیاه
 چو پیر مینی کرد آن سیر جهان
 که پیشش نه پیکانه ماند و نه خویش
 بهر سو بپرسند و شد تار و مار
 چو نارست بردن برفت و گشت
 گرامی طرایف ز مردم بر از
 باید جدا نامه گفتن و گر
 بهاور اگر بود گر خوار چیز

پیکر بی تو پ چون اژدها
 همه رفت از دست و ماند اندکی
 بجز پست یاسی مانند شکر کبک
 همان نیز دو باره نامدار
 نموده نشیمن بس سالیان
 سحر شادی و خرمی پیشه نی
 از آن دو یکی باره چندور بود
 دیگر جان باره استوار
 بر این برد و انگیز شد چیر دست
 چنان پیشش آمد تبه روزگار
 سری کور بسیاری کبر و باد
 بگیرد ز شایان همی خواست تاج
 پادشاه از ابریز رنگین
 ندانست چاره مستمند
 زدست زمانه خورد گو شمال
 برون آشیانه برفه زدست
 ندوستی که یازد برای ستیز
 بمانده بدانگونه بی یار و خوار
 که از دیدنش مردم مو شمشند
 ره رستگاری چو از چارسوی
 بهمراه او هفت یا هشت هزار

کزان بود هو لکر بفت و بهبا
 ز پناه شاید که دو یا یکی
 بیدان ز تو پیش تهی گشت صف
 در آنها فراوانش خویش و تبار
 دل آسوده از دستبرد زمان
 ز کس هیچ تیمار و اندیشه نی
 گذشته سرش بر تر از مور بود
 فرارش همسر بسلی حصار
 ازین بار عم پشت هو لکر شکست
 که کاشش بشد تلخ چون زهر مار
 ز کس در زمانه نسیکریاد
 ز رایان کشور ستاند خراج
 زندسکه در هفت کشور زمین
 فراوان بد و باز گردد گزند
 شود همه مرغان بر کنده بال
 بجای دگر نیز نار و دشت
 نه پائی که یارد نمودن گریز
 پریشان و بد روز و گشتگان
 پذیرند اندرز و گیرند پسند
 پیام فرو بسته بر روی اوی
 بماند از فرومایه مردم سوار

کم از پنج دوازده چار بوده فروز
 ز مردان برایشان در و و نشا
 بتنگی از ورخ نه بر کاشتمند
 ز بسیاری توپ تندر خروش
 پیش اندر شش مانده بدانگی
 تیر گشت از شکرش یک هزار
 فراخی گیتی برو گشت تنگ
 برو تا توانی چنان یافت دست
 بیرون ناگزیر آمد انجام کار
 روان گشت با جان پر در دغم
 بر قمار مبنوده پیر شتاب
 دلی پر غنیم ساخت اینجانش
 بدل داشت گیتی سر اسر بزود
 در آن گرمی دار و گیر سپاه
 یکی میجر می سا لکد نام او
 دگر بود کپستان و نامش کول
 بسی اندک از باد پا و سوار
 هزار از پیاده ولی پر زبون
 که مانده بکیش و فاستوار
 ره جان سپاری نگمداشتند
 که بود دست از آهن و مفتوحش
 که بود دست بود و نبودش یکی
 سوار کمین پای و نامدار
 مانند شش کعبه جایگاه درنگ
 که نارست در کشور خود نشست
 سوی رود چیل بنه کرده بار
 ابا ایچ بد فوج از پیش و کم
 بزودی گذر کرده آنسوی آب
 براده زمام بزرگی زدست
 بگیرد شد از مرز خود نیز زود
 دو تن گشت از انگریزان تباہ
 سناک اندر آمد سر انجام او
 ز خوشش شبه خاک ناور و گل
 بشد در گه تا صحن خمندار

مراجعت کردن انگریزان بعد

هنرمیت هو لکر بطرف سپهر تپور

چو هو لکر ز اختر نشد بهره و شد آواره از کشور و دود بر

بفرستند گی انگریزی سپاه
 زبون کرده بدخواه را در ستیز
 بریده بسی سخت راه دراز
 پرازدیخ و تیمار چناب میل
 بد اندک نه شد سوی هو لکر و نا
 چو در راه بوده فراز و نشیب
 برید سپهران رنج لشکر براد
 هموار نزد دشمن گریه با گروه
 رفیقان این چنینی و سامان جنگ
 سوار و پیاده برون از شمار
 برین ساز و سامان و چندین سپا
 همانا فراوان رسد یخ و درو
 جنگام فتن دل از ترس و بیم
 زهر بد که بر خویش اندیش داشت
 پیش اندر شش هیچ نامه بر اس
 سر آورده نزدیک یزدان فرود
 چون نزد پیرتپور از دور راه
 پامد شد از دور گردی پدید
 نبد از علی خولی و ره سیلی
 جدا گشته از لشکر میرخان
 که نبد بر گروه سکه مان شهریار

همان روز برگشت ز اورده گاه
 فراوان تباراج بگرفته چیز
 روان شد بسوی پیرتپور باز
 برفت و بآمد سپرده سیل
 به سپکا را انگریز بزد این گمان
 بهر کام صد گونه بوده خیب
 بر فتن شود نیز باره تپاه
 بود گرد و شکر چو البرز کوه
 بامون بود راه بر مور شک
 لزان باد و شوار یا بد گذار
 ببنده و صفت رزم گر کینه خواه
 بماکان نیارد کس اندازه کرد
 دل انگریز را بود گشته دو نیم
 جهاندار بر دشمنش بر کاشت
 برو و اجب آه خدار اسپاس
 بنحو اندن همی بر شتا و درود
 بنیک اختری انگریزی سپا
 ازان گرد شد چسبند مروی پد
 لرومی دران دشت گشته ملی
 بر بخت سنگ آوریده رخان
 همه جا بود نام سکه آه

همه را به پنجاب باشد نشست
 بران بخت گنگشتگان زانگریز
 تنی چند ز ایشان نموده بپلاک
 بجا زنده ماندند هشتاد و هفت
 ندیده دیگر چاره جز از امان
 باره سپه شد چون نزدیک و تنگ
 بدین آرزو که دیگر سپاه
 کناره گرفته رود جای خویش
 یکس چگونگی نیاید زبان
 بغیر دزی از دشت آورد گاه
 گذشته ز ابریل مر روز هشت
 بفرمان سالار فرخنده رای
 بگردون رسانده سر با بگاه
 پامد یکی آگهی خسروای
 که او نامه اشقی استوار
 همین گشته از کین و اندوه کین
 نیوشنده زین مرده شد شاد دل
 هر کس که زینگونه آوار رسید
 بسی مرزد گیر گرفته بدست
 سواران پایبسته تیغ تیز
 فلکند بر خاک تن چاکچاک
 همه را دل از هول در بر میگفت
 بختند گشتند امین بجان
 ز باره رها گشت دو توپ جنگ
 نبود سوی باره زمین پیش راه
 باندازه دارد نکه پای خویش
 پشاه بر خاک و شد رایگان
 بسوی پسر تور آمد سپاه
 سپه داشت آنجا که خرگ بشت
 بد آنجا که از پیش خمیر سپای
 سپه بارگه زد دوران جا بگاه
 بانگریز از سوی باره خدای
 بخوابد نمودن بکم روزگار
 زند نامه مهر مژده نگین
 ز اندیشه جنگ آزاد دل
 سراز خرمی بر تر یا کشید

۱۸۰۵

روانه گشتن پستان ایل از آکره بغیرم تخیر
 قلعه احمد نگر و مخصوص شدن نفتح و ظفر

دویم روز چون خسرو خاوران
 ز رایل که بد مهتری ارجمند
 سوی لکن پامدیکی سیلگه
 که اریل یکدینت بر رفته بسر
 گرفتیم بنیروی پروردگار
 نیوشید و زین مرده شد شادمان
 ز رایل کنوان باز گویم سخن
 ۱۸۰۵ برورشش و پست از مارچ ماه
 پیاده بهسراه بود و سوار
 زهولکر یکی مهتری رز محواه
 و رانام با پونشاده پدر
 بدشتی پر از سبزه و آب نر
 یکی شهر باری دگرد هلمپور
 به پکار اورایل نامجویی
 ربودش پکت تیر حمله ز جای
 پراگنده کردش چو برگ رزان
 موحان پاویخته در گریز
 پرده خسته از خوشستن جایگاه
 از اسبجا که رایل شیر خوی
 بیاید که باره پارو بدست
 نگه دارد ز بود خوشحال را و

جهان کرد دروشن کران تا کران
 بکپستانی اندر جان بر لبند
 پزارشادی و فرهی و بهی
 ز دشمن پر دخت احمد نگر
 چنین نامور باره استوار
 شدش بنده گفتی سراسر جهان
 کسرم ز مر این داستان کهن
 روان گشت از آگره با سپاه
 سی و یک چوار مارچ آمد شمار
 بجای همی رفت و همراه سپاه
 رسید بدور رایل نامور
 بدو باز خورد و میسان دشمن
 ز باپو چو بد بخت فرخنده دور
 بر دبه چو شیر ز میان کرده رو
 بد استانکه که راز جا که ربای
 که پرکنده گردد ز باد خزان
 فرود بخت ساز و برگ ستیز
 چو رفت آن گون بخت لگ کرده را
 با حمد نگر متند بناده روی
 بزدار در خیم داد شکست
 بچنگال شیران ز بون همچو گاو

بدرگاه بولکر فراوان بزرگ
 سادای بسرکارزاریکه روی
 فراوان ززاده توب نیز
 زانداره پرون سلیج نبرد
 ولی زان همه آلت رزم و کین
 بجا مانده سه توب بودست پس
 پیاده بسراوه او سه هزار
 چو نزدیک شد انگریزی گروه
 روان گشت گوله سان تلرگ
 زباره روان نیز چون راه گشت
 روان مرگ گشته زبالا وزیر
 ز دشمن بد آنسو که بد توب جنگ
 بد آنگونه بر توب بردند زور
 یکی تن بنفش شده پا بر جنگ
 بد عواده توب مانده بجای
 نکس بد که تیری زنده برهون
 اباشش عواده پراز با جنگ
 بباد قنارفت دررز مگاه
 چو دستش تھی زالت جنگ گشت
 بخود دیده کوتاه دست ستیز
 نیشش زمانه دش گشته ریش

سرسروان و رنترگان بترگ
 بدی شکری کشن همراه اوی
 بزویک او بوده بهر ستیز
 کزان نام جوید که کیسنه مرد
 که از بار آن بود خسته زمین
 رشکرند نیز بسیار کس
 بده دستیارش درون حصار
 بدان در که چون کوه بد پر شکوه
 بغره حمید او پیغام مرگ
 ز خون خاک آورد چون لاله گشت
 نه بر نار با کرده بی مرد سپهر
 بجز روان گشته فوج فرنگ
 که شد تو پرن از سر توب دور
 برنتند داده ز کف نام و تنگ
 بجز اسبان و بجز لاله فندان
 بیاوردش انگریز آسان کعب
 کزان کار و در بود با آب رنگ
 بشد روز در چشم در بان سیاه
 فراخای باره برو تنگ گشت
 ندید هیچ چاره بجز از گریز
 پیاده برانمایکش بوده پیش

گرفت و نوردید با موم و کوه
یکی کرنلی بود پلین بسام
بمراه او ز آگره بد سوار
بدنبال دشمنیستاخت اسپ
بیاخته بازوی کیسه سوار
بگرد اندرون بود خشنده تیغ
ز دشمن بکشتند بسیار مرد
رنگشته تیر اجل از کمان
پفتاد چندان تن کشته خوار
بماند آنکه زنده بگاہ گریز
ز باد صبا تک گرفته بوام
بد آنچه فاده سلج سستیز
ز ابریل رفته بد هفت روز
نموده ز بدخواه باره ستم
شده خرم از گردش روزگار
ز انگریز کشته و زخم دار
یکی لغتنی بگاہ بنبرد
ز گوله یکی پاشش در زمگاه
سر آمد کنون گاه رزم و ستیز

آمدن ای زاده پسر تو ز در جنل لک بجه مصالحوه و آ

برفت از پیش انگریزی گروه
بهر باز مردی بر آورده کام
همه آزموده که گیر و دار
بکف تیغ خشان چو آذکشپ
همی رفت چون شیر بر شکار
چو برق نمایان بتاریک میخ
ز خون شد چو گل خاک دشت بزد
بروی زمین آمد از آسمان
که پشت زمین گشت خسته ز بار
فروریخت ساز و برگ سستیز
سرخویشتن بزد پرون ز دام
بها موم بشد بهره انگریز
بفر خندگی رایلی کینه توز
بدیده ز اختر همه فرقی
بغیر وزی آمد درون حصار
فر و نتر ز پنجاه نامه شمار
کیا رنگش نام و بودست مرد
پرید و شد روزگارش تباہ
بر انم سوی آشتی خامه تیز

کردن جبرئیل لک لشکر زیادتی و غیره بشهر اگره

چو آمد ز راه ایلی بک این خبر
 رشادی بر افراشته سر سپاه
 بفرمود آن مهتر نیک رای
 ز جای کهن خمیه برداشته
 بشکر درون از که و مه که هست
 بفرمان سالار فرخنده فر
 چو در زبان شد آگه ز کار سپاه
 چو زر کرده خسار از رتس زرد
 پُر اندیشه گردید از کینه خواه
 ربا کرده ناگه کهن جای خویش
 ز گردون چو خورشخ نماید نمان
 پوشد زمین چادر نیل نام
 گرفته آرام مردم شتاب
 با سنگ حمله نوز دیده راه
 و یا خود نهانی نموده کین
 بدانسو که بدخواه و ارونه رای
 مرانیت آنایه فرصت بچنگ
 ز تنگی سنگام آنجا سپاه
 بیدیه ز خود تاب پکار دور

ز دشمن هتی گشت احمد نگر
 دگر گونه آراست کار سپاه
 ز نو بر گزیده یکی نیک جای
 بنو جای باید بر افراشته
 بدر خورد پایه نماید نشست
 سپه بار که زد بجای دگر
 پهن کرد از پسم بر جایگاه
 ز اندوه و تیمار لب لاجورد
 بیامد چو پیگاه پوشیده راه
 پامد از آنجا که بوده پیش
 شود تیره چون روی زنگی جهان
 بگیرد دود و دام جاد کس نام
 بند سر بستر و بدتن بخواب
 سوی باره آرد بناگه سپاه
 پاید سکا لیده شب خون ز کین
 گرفتست با لشکر خویش جای
 بدانسو کشم ساز و سامان جنگ
 نیارم نمودن روانه بر راه
 برو تیره شد روشنایی همور

زمانه چو بر خویش تن تنگ دید
 بکینه دگر برگ و نیس و نذید
 همی خواست نموده یکدم درنگ
 شده یکسره دور از خورد و چو ^{۱۸۰۵} خواست
 یکی عهد نامه بد انسانکه خواست
 ز خاور و دوم روز چون مهر چهر
 خداوند و زرگر چه ستر پور داشت
 زمانه بر دست با پنج سال
 بفرموده باب آن نامور
 نیاراسته خویش تن چون زمان
 سفیدی چو در کار بودش امید
 گرفته به راه خود چند تن
 به پیوده با مومن بیای و فنا
 بدان تا شود آشتی استوار
 سپید شد آگه که فرزندی رای
 پذیره فرستاد فرزند خویش
 بمره بسی نیک کند آوران
 برفت و نزدیک پرده سرای
 پاورد دره نکرده در رنگ
 ز دیباوه خرگاه کرده بی پای
 پس از آفرین و رعاد و رود
 بسی آشتی بهتر از جنگ دید
 بجز مهر بستن دگره رو ندید
 نورد و بسم نامه رزم و جنگ
 و بسم روز ز اپریل کرده شتاب
 و پر خردند بنمود راست
 نمود و بگسترده بر تو فرس
 سپیم نزد او جای دستور داشت
 ز زادن گذشته بفرخنده حال
 نموده چو کافور جامه سپهر
 بد انسانکه رسمت در زندان
 سراپا پوشیده پوشش سفید
 که بود دست فرزانه و رایزن
 روان شد سوی لکت برسم نوا
 بماند نزدیک آن نامدار
 بسیار سوی او شده رهگرای
 خجسته نهال برده مند خویش
 همان و بزرگان و نامی سران
 که لکت اندران داشت آرام و جا
 پُر آو هبسان کرده از رود جنگ
 پُر آوایش از بهر فرزندی رای
 مراد را بسیار آورده آنجا فرود

نشستند گفتند هرگونه راز
 چو آمد سر جنگ و کینه با پی
 هر آن تو کیش بود بر دم
 ابا کر نلی نام او سیمسن
 ز منی یکی پلتن کارزار
 و شش روز رفته ز ابر لیمه
 چو شد از پرتو رشک روان
 در آنجا ز پنداره بسیار مرد
 بهندی تو پنداره رهزن شناس
 گزوی بودی و چو دودون نهاد
 رشک بر دند چندی شتر
 همان چند ز پخریل زیان
 ز سیصد سوار اندران گبرود
 کز ایشان بجشد پیر نشان
 چو از دیزه کاهن با سوار
 بیامد بد لها درست این گمان
 تکاور بر دند با خویشتن
 بگویم کنون از لکت و رازاد
 در چشم شد بسته وز مهر باز
 لکت نام بردار فرخنده رای
 ز زخمی و پمارش کرم
 سه پلتن ز بنگالیان کهنسن
 سه باره صد از مرد باره سوار
 روان ساخت زنی اگر با سپا ^{۱۸۰۵}
 یکی جنگلی پیش آمد گران
 بسیار هوا تیره کرده ز گرد
 کش از روز پر سش نباشد هراس
 ستمکار و خونریز و وارون نهاد
 ندانم تهنی بار بیدیا که پر
 ببردند آن مردم پر زیان
 چنان ناپدید ار شد سوار
 نیامد هوید ایکی استخوان
 نشانی ندیدند در مرغزار
 سواران نموده تبه رهزنان
 ز پکار ایجا سر آمد سخن
 چه در عهد نامه نمودند یاد

سپان مصالحت نامه که فیما بین

جبرئیل لکت و رای پرتو قلمی شد

چو آمد سر جنگ و کینه بجزاب
 سوی بگت و رشتاد فرزند را
 ز انگلیزیه متری پُرش سر
 ابا نامه عهد و پیمان و بند
 که آن نامه را رای کرده گزین
 بزرگان کشور سران سپا
 و پیر خرد مسند روشن بناد
 در و یک کا ندر تخت از شیر
 بدالشان کنون نیز دارد بدست
 بجهد و به پیمان و قول و قرار
 نور دیده به پوسته راه و فا
 سپارد ره میگان بود ایزدی
 شود چون بانگریزیه آشکا
 بود در وفا چون زرده دهی
 بدانکه بد و باره انگریز باز
 کشیده به اردازان دست خویش
 دیگرانکه به خواه انگلیز شاه
 نباید در راه نزدیک خویش
 بیاید کسی کز یور و پین گروه
 اگر پیشه در گر بود مرد جنگ
 بهار در بسته در مرز راه

پی آشتی رای کرده شتاب
 نبرده جوان خرد مسند را
 که مژگزیدش نام کرده پدر
 سوی در روان گشت آن بجهد
 دهد استواری مبر و نگین
 بران عهد کردند یکسر گواه
 تخت این سخن بد در آن کرده با
 گرفتت و دارد بگفت انگریز
 چو راجا نیارد به پیمان شکست
 که دادست ماند کجا استوا
 بخوید به بیداد پنهان جفا
 نگردد بگرد بیج بدی
 که هست او بگفتار خود استوار
 برون و درون پاک و زخشی
 سپارد جدا مانده از کام و آرز
 ز کجی بهسان نیارد به پیش
 بود هر که راجه ندارد نگاه
 بماند از دور و راند ز پیش
 بود گر خرد مایه گر باشکوه
 بود زادگاهش زمین فرنگ
 ندارد بآیین نوکر نگاه

اگر داشتن پیش خود آرزوی
 نذارو زانگریز آزا بر از
 نماید گر انگریز آزا پسند
 سزدگر سوی خویش بدش راه
 وگرنه بهار و پیرمیز خویش
 چو شد رایگان خواسته شمار
 دهد پست لکت رویدر خدای
 سپارد شمرده ست لکت در زمان
 وگر مانده باقی بکم روزگار
 بدان تا که پیمان بماند درست
 همیشه بود دوستی استوار
 بر رسم نوادر خدای پور خویش
 به چلی و یا اگر پور رایس
 بنزد بزرگان با جا به و نام
 مر این عهد نامه چو آمد بسر
 سه هفته برف زاپر میس
 میروید بخشنده داد و گم
 باندازه دانش خویش تن
 بگفتم سخن آنچه بایست گفت
 ازین راه بهتر که چشم عثمان
 سپس آنکه برخی سخن ترا گهی

نماید بدل رای پاکینه خوبی
 به پیغام و نامه بخوابد جواز
 شناسد سزا دارد و دور از گزند
 چند از دانه مر بر روی نگاه
 کزان عهد بر جا بماند همیشه
 زانگله ندی اندرین کار زار
 در آن پیش و کم تا وریده بجای
 مران دادنی نشمریده گران
 رساند بانجام آرد شمار
 نباید وگر باره بکار حبت
 نگرود گشوده در کار زار
 بنزدیک انگریز مانده همیشه
 نشیند یکجا یک زمین دو جای
 بماند بجز ریخ باناز و کام
 در آنجا مانده هیچ کاری دگر
 لکت نامجو شد روان با سپاه
 مر این داستان نیز آمد بسر
 بی پایان ز آغاز بر دم سخن
 نماندم در آن مسج رازی نفعت
 ز بی سود گفتار بندم زبان
 بگویم بنمسم ریخ سوی کوتی

دویم نامه را آوریدم بین
 ز دانشش پر زبان فرخنده خوی
 سیم نامه را تازه سازم سخن
 جز اینم نباشد بجان آرزوی
 بهمینندگر خورده در سخن
 زینکی نگیرند خورده بمن
 که بی خورده از نام مردم ترا
 همانا بگویی درون کس ترا

